

هر صبح که پرده های اتاق خواب را پس می زنم و پنجره را باز می کنم - اگر آفتابی باشد - او را می بینم. او هر صبح آفتابی - که در اینجا کم و گریزان رخ می کند - آنجا، پایین پنجره است. باد در گیسوانش و در دامن زرد یا سفیدش می چرخد و او، کاهلانه، پا بر سر ماسه های نرم و خیس می کشد و به سوی دریای خزر می رود. گاه می ایستد و انگشتانش ماسه ها را می جویند و او صدفی بیرون افتاده از دریا را برمی دارد و به من می دهد. و من صدف تازه را، که بوی علف و ماهی و بهارنارنج می دهد، می گذارم کنار پنجره - کنار گلدانی که سه کاکتوس با سه رنگ سبز و سرخ و خاکی شان قرن هاست در آن نشسته اند.

دریا همیشه موج است. هر موج که برمی خیزد از قد او بلندتر می رود و پولک های نقره ای اش بر موی و روی او می نشینند. اما نه موج به او می رسد و نه او به دریا.

هر صبح، اگر هوا آفتابی باشد، اگر بچه ها حالشان خوب باشد، اگر خبرهای صبح را نخوانده باشم، اگر انبوه صورتحساب های رسیده از درآمدم بیشتر نباشد، اگر تو با بوسه ای از خواب بیدارم کرده باشی و او

اگر آفتابی باشد

مرا بخواند، با او می روم. برای آنکه به دریا برسد از بیراهه هایی می برم که زنان شالیکار با پیراهن های سُرخشان - که به رنگ یکی از کاکتوس های من است - ترانه ی باران و بوی برنج را در فضا می پراکنند. از کوه هایی می برم که قلعه های نقره ای شان دامن آسمان شده، از دره هایی که سیاه چادرهای قشلاقی ی ایلی تازه از راه رسیده خالکوبی اش کرده، از جاده هایی که بیدها، مجنون وار، بر آن گیسو ریخته اند و شقایق ها بر آن گونه می ساینند. از کویرهایی که سوخته اند و بر خاکسترشان گل خار رویده. و می رویم، می رویم... تا صدایم کنی که:

- پست آمده. از ایران نامه داری.

- یکشنبه ی خوبی است، نمی آبی برویم پارک قدم بزنیم؟

- مثل اینکه فراموش کرده ای امروز دوشنبه است. خیال کار

کردن نداری؟

با اکراه از کنار پنجره دور می شوم و او را رها می کنم. و همان وقتی که می روم تا روزم را به ایستگاه های شاد انباشته از مسافر، خیابان های آوازخوان پرهیاو، و حروف رقصان کامپیوترهای خستگی ناپذیر ببخشم، او را - که همچنان به سوی دریا می رود و موج ها از قد او می گذرند و پولک های نقره ای شان را بر روی و موی او می پاشند - فراموش می کنم.

و هر شب که می خواهم پرده های اتاق خواب را بکشم - اگر هوا ماهتابی باشد - او را می بینم. او هر شب مهتابی - که اینجا کم است و گریزان - آنجا، پایین پنجره است. شال بر سر کشیده و سر در پالتوی

بلند و سیاهش فرو کرده؛ و در حاشیه ی میدان بزرگی که بنای یادبودی بر میانه ی آن قرار دارد و هر بار نام تازه ای بر آن کنده اند، می دود. می دود و فرو می افتد و باز برمی خیزد و باز می دود. سرش را که به سوی من برمی گرداند اشک را در چشمان وحشت زده اش می بینم و به سوی تو می غلطم و در میان بازوانت پنهان می شوم.

می گویی:

- باز امشب خواب در چشمانت نیست.

و هر شب، اگر هوا مهتابی باشد، اگر لیلی در نامه اش از پسرک چهارده ساله ی زندانی اش نوشته باشد، اگر قرض هایی که از سر و کول احمد بالا می رود زیادت ر شده باشد، اگر خانه ی مهرداد را زیر بمباران با خاک یکسان کرده باشند، اگر برادرم خبر مرگ پدرم را داده باشد، و اگر وقتی به سوی تو می غلطم در خواب باشی و او گریه کنان مرا بخواند، با او می روم.

از میدان، که باز نام تازه ای بر خود دارد، می گذریم و به سوی خیابان هایی می رویم که تابلوی نامشان زیر غباری خاکی رنگ - درست به رنگ یکی از کاکتوس های من - قابل خواندن نیست. می دویم و پشت سرمان هزارها سرباز - که هر بار لباسی تازه به تن دارند - پا بر سر هم می گذارند تا به ما برسند. می دویم و به انتهای هر خیابانی که می رسیم دری گشوده به اوین دارد و کوره راهی به خیابانی دیگر.

از کوره راه که می گذریم، شانه هامان به دیوار می گیرد و

گیسوانمان به تارهایی که عنکبوت ها را بر سقف کوتاهشان خانه داده اند. و می دویم، می دویم... تا تو صدایم می کنی:

- می خواهی چراغ را روشن کنم؟

- چرا امشب تنت اینقدر داغ است، مثل اینکه تب داری.

- ناله ات بیدارم کرد. خواب بد می دیدی؟

و من با اکراه او را رها می کنم و او همچنان می دود و همیشه

شال و گیسوانش به سقف چسبیده و شانه هایش زخمی ست.

xxx

امروز صبح، تا پرده های اتاق را پس می زنم، تو با روزنامه ی

صبح می آیی:

- دیشب عکسی را که از کائنات ساخته اند منتشر کرده اند.

و عکس بیضی شکلی را که پر از نقطه های نورانی ست روبرویم

می گیری.

- زمین که کروی ست، این چرا بیضی است؟

- این زمین نیست، همه ی جهان است. همه ی ستارگان و همه ی

خورشیدها.

و چشمانت را، که انباشته از حیرت و تحسین است، بر عکس

می دوزی.

- میلیون ها خورشید، میلیون ها ماه، و میلیون ها ستاره؛ و ما

فقط نقطه ای هستیم بنام زمین... ببین، این سیاهی های اطراف بیضی

را ببین. تازه هیچکس نمی داند این سیاهی ها چیست. می گویند خلاء

است. اما خود خلاء چیست؟ چیزی که ما نمی دانیم چیست!

پرده ی توری ی پنجره را، که باد به بیرون برده و چون گیسوی

او تاب می خورد، به نرمی کنار می زنی و می نشینی بر لب پنجره، کنار کاکتوس های من، و درست آنجا که صدف هایم را می گذارم. و روزنامه را می خوانی.

و من می دانم در آن سیاهی ها که تو می گویی چیست.

می دانم که در آن لیلی خانه ای دارد به اندازه ی قفس یک پرنده، احمد

همانجاست که همیشه می دود، مهرداد آنجاست، پدرم آنجاست، مادرم،

برادرهایم... و او آنجاست - با شال و گیسوان بربادرفته اش؛ با

شانه های زخمی و چشمان اشک آلودش.

می دانم که انبوهی از شعرهای تو نیز آنجاست. شعرهایت همه

گوش تا گوش ایستاده اند. از قله ی دماوند تا میدان یادبودی که باز

اسم تازه ای بر خود دارد... و همه با بغلی از گل و زخم و عشق... با

زنانی شکنجه دیده، با مردانی از کوره راه ها گذشته، با دخترکانی که

مرد و تجاوز را با هم تجربه می کنند، و با پسرانی که با دو پای گشوده

می آیند و خون از پاچه ی شلوارشان بیرون می زند...

می گویی:

- هواشناسی اعلام کرده که از فردا هوا خوب خواهد شد.

پیش بینی می کنند این تابستان اکثر روزها آفتابی خواهد بود.

از بالای شانه ی تو به بیرون نگاه می کنم. با اینکه هوا آفتابی

نیست، او آنجاست. پارک روبروی خانه، مثل همیشه های بی آفتاب، زیر

خاکستری از مه فرو رفته و نیمکت تنهایی که درست در میانه ی باغ

نشسته، نوشته ی عشاقی را که بر خود دارد مرور می کند. او از کنار

درختی، که شاخه هایش قاب پنجره ی مرا سبز کرده، می گذرد و به در

کوچکی که نرده های پارک را به جاده وصل می کند می رسد.

می گویم:

- راه بیفت برویم؛ کامپیوترها منتظرند.

تو، با اکراه، روزنامه را کنار می گذاری.

او از در کوچکی که نرده های پارک را به جاده وصل می کند

می گذرد، دستی برایم تکان می دهد، و پشت انبوه درختان کنار جاده

گم می شود.